

موخوره

- ما بکسی نمیگیم که او نا متوجه بشن . یکدفعه مثل بمب
می افتیم وسط . . خواه ناخواه او نا قدیمی میشن ! حالافهمیدی
ما چقدر زرنگیم !

www.KetabFarsi.com

فهمیدم ..

گونا ی مثل کسی که سر بزرگی رو فاش می کنه .. صداشو
نازک کرد و آهسته گفت :

- اینو فقط تو میدونی . خواهش می کنم پیش خودت بمونه ،
عبادا حرفی از دهن ت دربیاد .

خیلی جدی جواب دادم :

- خیالت راحت باشه من آدم دهن لقی نیستم ..

گونا ی لبخندی زد:

- متشکرم .. میدونستم تو آدم خوبی هستی و از داداش
صلاح الدین دل خوشی نداری .. باید دست بدست ما بدی درست و
حسابی اذیتش می کنیم .

- موافقم !

- آخه فکر شو بکن این آقا چطور همه ی ما را آلت دس
خودش کرده ، این بابا معلوم نیس چرا خودشو نخود هر آشی
می کنه .. همیشه هم میخواد رئیس و بزرگ همه باشه . در حالیکه
هیچی نمی فهمه !

نتو نستم بیشتر از این تحمل کنم عقب رفیق ما بدگویی
کنن ، پرسیدم :

- تو از کجا میدونی هیچی نمی فهمه ؟!

- میدونم .. خاطر جمعم . این از زمان جنگ بین المللی

دوم ، تا بحال یکذره فکرش عوض نشده ؛ همش از این شاخ به اون شاخ میپره .. برای همینم هست که زود ، زود ، کارشو عوض میکنه و سرگردانه .. میخواد شاید بیک وسیله ای خودش رو به یک جایی بند کنه ..

www.KetabFarsi.com

حرفهاشو تصدیق کردم :

- اینو که درست میگی ..

گونای از اینکه باهش همعقیده بودم تشکر کرد و گفت :

- مافردا توی خونه ی فکر ت جمع میشیم تا ترتیب نشریه

جدیدرا بدیم ؛ تو هم بیا ..

فکرت همون آقائی بود که مارا اونشب به کافه ها میبرد .

پدرش یکی از افراد ثروتمند و بانفوذ .. میدونستم که خرج این

نشریه را او میپردازه ، با اینحال پرسیدم :

- خرج نشریه باکیه ؟

- پدر فکرت میده ..

فردا شب وقتی به خانه ی فکر رفتم فهمیدم که چرا این

خانواده هنردوست هستند ..

کسی که توی یک همچه خانه ای زندگی کنه ، نه تنها هنرمند

پرور میشه ، بلکه بچه ها و نواده هاش هم یکپا هنرمند میشن .. خونه ی

اونا مثل یک موزه ، پر از مجسمه ها ، تابلوها . و آثار هنری عتیقه

بود .. هر گوشه ای نگاه میکردی آثار هنری یک دوره تاریخ را

میدیدی ، از باغ و ساختمان و فرش اثاثیه که دیگه چی بگم ، تا بحال

همچه خونه و اثاثیه ای ندیده بودم -

موخوره

معلومه ديگه . آدم هائي كه تو اين خانه ها زندگي ميكنند ،
كاري جز هنرمند پروري و هنر دوستي ندارند !

فكرت تمام سالن هارا بما نشان داد . . جزء افتخارات او
بود . . هر كس بخانه آنها مي آمد قبل از هر كاري آثار هنري را به
آنها نشان ميدادند . . هر سالني با سبك مخصوصي تزئين شده بود . .
يكی سالن شرق بود . . كف سالن فرش هاي عتيقه افتاده و
توي قفسه ها و روي طاقچه ها و ديوارها تمام با آثار قديمي شرق
پوشيده شده بود . . در وسط اتاق هم يك منقل بزرگ مسي را داخل
يك سيني بزرگ گذاشته بودند .

دوتا زين اسب ، و يك پالان الاغ ، يك «توبره» و يك خورجين
و چند رشته خرمهره ، روي ديوار آويزان كرده بودند ، توي طاقچه
هم چند تا قاشق چوبي ، يك چمچه و مقدار ديگري خرت و پرت قاطي
پاطي گذاشته بودند . .

از همه ي آنها خوشم آمد ، اما يك چيزي ديدم كه دوداز كله ام
بلند شد . بالاي همه ي اينها يك جفت جوراب پشمي پاره و وصله
دار آويزان كرده بودند . فكر كردم جوراب ها مال پدر فكرت
شسته و روي ديوار آويزان كرده ، بعد هم يادش رفته برداره .
براي اينكه فكرت خجالت نكشه ، سرم را برگرداندم كه
متوجه نشه جوراب هارا ديدم ، ولي فكرت كه جريان را فهميده
بود گفت .

www.KetabFarsi.com

- جوراب هارا ديدی ؟

- بله . . اما خوب نيس اونجا گذاشتين .

برق مخصوصي توي چشمه اش درخشيد و جواب داد :

عزیز نسین

- درست تماشاکن از صنایع بینظیره !

پرسیدم :

- مال پدرته ؟

www.KetabFarsi.com

- نه بابا ، قدیمی یه ..

- میدونم دیگه اینروزها هیچکس از اینا نمی پوشه .. بهمین

جهت فکر کردم مال پدرته !

فکرت باصدای بلند خندید :

- این جورابها از پدرم هم قدیمی تره .. اینروزها از این

جورابها نمیتونن درست کنند. نگاه کن چه نقشه نگاری داده!

بصورتش نگاه کردم به بینم مسخره ام کرده یا جدی میگه

فهمیدم مسخره ای در کار نیست . با جدیت داشت برام توضیح

می داد :

- ببین رنگ زرد و سبز را چطوری جور در آورده! چه هنری

از این بالاتر! عیناً مثل نقاشی های مدرن امروز میمونه ! این رنگهای

قرمز حاشیه را نگاه کن ، چطور جای خودش افتاده ، اینو

میگن هنر! خیال میکنی اگر بجای این رنگ سبز مثلاً بنفش می-

گذاشت چی میشد ؟ بچون خودت پشیزی ارزش نداشت .

میخواستم دوسه تا فحش آبدار بهش بدم تا بعد از این بیخود

و بی جهت جون بچه ی مردم را مایه نره ، خدا پدر گونای را بیامرزه

که بدادم رسید و از یک فاجعه بزرگ جلوگیری کرد .

گونای پهلوی ما ایستاده بود و داشت پالان الاغ را بادقت

تماشا می کرد ... انکار جبهی ترمه ی پدر بزرگش را دیده بود ..

بازوش را گرفتم و کشیدم جلو :

- بیا این جوراب را تماشا کن و ببین هنر یعنی چی!
 گونای بخت برگشته هم نه گذاشت و نه ورداشت، گفت:
 - به به ! . واقعا که هنر را بجد کمال رسونده ! . هر کس این
 جوراب را بافته نقاش چیره دستی بوده . حتی از نقاش های مدرن
 امروز هم يك پله بالاتر بوده ! ..

فکرت هنوز داشت سرشوتکان میداد ، وتوی عالم خلسه بود:
 - البته نقاشی که نمیدانسته ولی احساس و درکش خیلی
 قوی بوده .. اینو میگن هنراصیل ملی !
 گونای در حالیکه با انگشتش گل و بوته های جوراب را
 نشون میداد از من پرسید ؟

- میتونی بگی چرا این رنگ قرمز را اونجا گذاشته ؟
 - لابد این رنگ دم دستش بوده .

گونای از این حرف من خیلی بدش آمد :

- نه .. این چه فرمایشی به .. تمام اینا ، رو حساب عمل
 شده . این رنگ آبی را نگاه کن چقدر جالبه ! تمام روی اصول
 علمی و فنی به ..

از اینهمه چا خان و دروغ داشت لجم میگرفت ، گفتم :

- خب ، وقتی یکنفر دهاتی که حتی سواد نداره میتونه ،
 همچو هنر اصیلی بوجود بیاره .. پس دیگه چرا دولت اینهمه
 خرج ساختن مدارس صنعتی و هنری میکنه ؟ .

- این جای خودش ، اون جای خودش ، پرونده هاشون جداس !
 نمیتونستم معنی این حرفش رو بفهمم و داشتم جملاتش را زیر
 زبانم مزه مزه میکردم که فکرت گفت :

- بنظر تو این نقش‌ها ورنک‌ها باهم «هارمونی» نداره !
 - نه . خیلی هم ناشیانه اس ! وبافنده اش آدم بی سلیقه‌ای
 بوده ! .

فکرت هم ازاین صراحت لهجه من عصبانی شدوداد زد:
 - چی چی داری پرت وپلامیگی ؟ این هنر اصیل . از هزار
 هاسال پیش آزمایش شده ، ودنیا اعتراف کرده که هنرملی ما
 بی نظیره ! حالا تو اصرار داری خلاف آنرا ثابت کنی .

نمیدونستم چی چی جوابش رو بدم . هر دو تاشون پرت و
 پلا میگفتن واننتظار داشتند هرچی میگن من قبول کنم . البته
 نقش ونگار جوراب خوب بود اما برای پوشیدن ، نه ، برای
 آویزان کردن روی دیوار !

اون دهاتی بیچاره‌ای هم که دوسه ماه وقت صرف کرده و
 اونو بافته برای پوشیدن بوده ، نه از نظر عرضه هنرملی ! .
 گونای گفت :

- هنر امروز تمایل عجیبی باآثار قدیم داره .. هنرمندان
 ما در تمام رشته‌ها سعی میکنند ازافکار قدیمی‌ها الهام بگیرن ..
 حتی شعر . ادبیات .. مد .. هرچی رو فکر کنی . همه اش بسوی
 کارهای قدیم میره ! .

.. بالاخره تماشای سالن‌ها تمام شد و رفتیم تو سالن نشیمن
 دیدم آتیلا و آیدین هم اونجا هستن . خیلی جاخوردم ، سرم رو
 گذاشتم بیخ گوش گونای و آهسته گفتم :

- برادر اینا اینجا چی میخوانین ! .. مگه اینا جزء حزب
 چهارم نبودن ؟ .

موخوره

گونای که خودش اینهمه آتش‌ها را روشن کرده بود خندید
و جواب داد :

- همه‌ی بچه‌ها بغیر از داداش صلاح‌الدین او مدن تو حزب
ما و دیگه حالا اونا زیر نفوذ ما هستن .
یکنفر غریبه هم تو سالن بود مارا بهم معرفی کردن و
فهمیدم ایشان هم از شعرای نوپردازه واسم مستعارش «منیر»
است .

وقتی همه باهم سلام و احوال‌پرسی کردیم، رفقا نشستن روی
مبل‌ها هر کس يك گوشه‌ای «کز» کرد و شروع به آه و ناله کردن!
- آه ..

www.KetabFarsi.com

- پوف ..

- وای .

- واخ ..

دیگی که روی آتش جوش میاد، دیدین، چطور پف.. پف..
میکنه ، انگار بچه‌ها هم جوش آمده بودن، همین‌جور دست‌جمعی
پف و پف می‌کردند !

هی سر جاشون (وول) می‌خوردن ، بعضی‌ها دست رو دست
میزدن ، بعضی‌ها محکم دستشون رو به پیشانی‌ها میزدن !
از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم ، آخه یعنی چه؟ کشتی‌شان
غرق شده ؟ .. مال التجاره‌شان سوخته ؟ .. این ادا و اطوارها
چه معنی داره ؟

یولماز آه بلندی کشید و گفت :

- دلم خیلی تنگه .

حکمت دنبالشو گرفت :

- آخ.. ازمن خبرنداری چه حالیم !

آتیلا با حرارت زیادتری اضافه کرد :

- دارم میترکم !

نمیدونستم باین رفقای قدیمی چی شده که همه اینجوری آه و ناله میکنند ، با اوزگو بیشتر از همه روم باز بود آهسته ازش پرسیدم :

- بچه‌ها چه شونه اینجوری میکنند؟ بازم کسی مرده ؟

اوزگو مثل آدم‌های پدرمرده و مادرهای داغ دیده، سرشو

تکان داد :

- چه میدونم.. منم از اونا بدترم، دارم خفه میشم .. آخ..

لابدموضوعی اتفاق افتاده و من نمیدونم از یولماز پرسیدم،

او گفت :

- توهیچ طورت نیس ؟

- نه ... خیلی هم حالم خوبه . فقط تعجب میکنم که شماها

چرا عوض شدین ؟ مگه چی شده که مثل دیک آب جوش پف پف

میکنین !

یولماز هم جواب درستی بهم نداد فقط خمیازه ای کشید

و گفت :

- دلم تنگه ... بغض گلومو گرفته !

- آخه چرا ؟ ..

- یولماز نگاه حیرت آلودی بروم کرد :

- راستی تودلت تنگ نیس .. ؟

بقدری جدی حرف میزد که یواش یواش منم احساس دلتنگی
کردم یولماز دوباره سئوالش را تکرار کرد ؟

- دلت «هول» نمیکنه

- مکه چی شده که دلم «هول» بکنه ؟ خبری هس ؟

- منکه دارم میمیرم !

- چرا اینطور میشین ؟

- چه میدونم . خیلی دلم تنگه . آخ ! .. پف !

دیگران هم پشت سرهم آه و ناله میکردن ، و انکار باهم

مسابقه گذاشته بودن .

رفتم پیش فکر و گفتم :

- رفیق به بچه ها نمیدونم چی شده که دلشون تنگه ! - پنجره -

هارا بازکن !

- این (هول) شدن ارتباطی به هوا و بازکردن پنجره ها

نداره !

- نکنه توهم بعله ؟

- «بعله» منم دارم میترکم !

همچین ناراحت شده بودم که می خواستم یقه ی خودم را پاره

کنم ... خودم را بین رفقا غریبه حس میکردم ... نمیدونستم

تکلیفم چیه !

بالاخره اوزگو قضیه را برام روشن کرد :

- مشخصات اعضاء حزب ششم اینه که همشون خودشونه به

(خرفتی) میزنن دائم ، آه و ناله میکنند و دلشون «هول» میکنه .

حالا فهمیدی چرا ما ناراحتیم و داریم از ناراحتی میترکیم ؟

تعجبم بیشتر شد .. نمیتونستم بفهمم چه لزومی داره اعضاء يك حزب احمق بشن، و بیخود و بیجهت اینکارها را بکین (اوزگو) هم نتونست دلیلی برای کارش بیاره ..

در حال منم که جزء حزب ششم بودم میبایست از آنها تقلید کنم ، آهی کشیدم و برای اینکه از سایرین عقب نما نم بلندتر از همه گفتم :

- آخ.. داد .. رفقا منم دارم از غصه میترکم ..
توی این آه و ناله ها موضوع انتشار و چاپ نشریه ما
بمیان آمد .

گونای گفت :

- اسم نشریه ما باید (غمگین های خرفت) باشه .
اوزگو تصدیق کرد :

- خوب اسمی به .. باید سر مقالش را هم راجع بهمین
موضوع بنویسیم .

آتیلا ضمن تصدیق مطلب اضافه کرد :

- من يك شعری نوشتم که از بس «درامه» آدم را از غصه
خفه میکنه !

بعد از این موضوع صحبت بودجه نشریه بمیان آمد ...

من گفتم :

- مگر قرار نبود خرج نشریه را پدر فکرت بده ؟

فکرت با پروئی جواب داد :

- پاپا از اینکارها نمیکنه ولی اگر اجازه بدین «لاله خانم»

مدیر و سرپرست ما باشه او حاضره .

موخوره

توی رفقا پچ پچ شروع شد از اوزگو پرسیدم :

- این لاله خانم کیه ؟

اوزگو مثل کسی که میخواد تاریخچه جنگها و فتوحات

يك قهرمان را تعريف كنه گفت :

- ترکیه یعنی استانبول .. استانبول یعنی بی اوغلو .. بی اوغلو

گل سرسبد خیابان هاس .. لاله خانم هم گل سرسبد خوشگل های

این خیابان است. در واقع میشود گفت لاله خانم روح کشور ماس .

www.KetabFarsi.com

یولماز پرسید :

- لاله خانم حاضره «غمکین» بشه ؟

- او ذاتاً «غمکین» .. اما دلیل غمکین بودنش چیز

دیگه س !

موضوع برام معما شده بود ... هیچ چی از حرفاشون سر

درنمیآورد، خدا پدر اوزگورا بیامرزه که همه چیز را یواشکی

برای من روشن میکنه .

درباره ی علت غمگینی لاله خانم هم گفت :

- دختر با اینکه خیلی پولداره، از بس زشت و بی ریخته یی

شوهر مونده .. بهمین جهت هنردوست شده و خودش رو طرفدار

و محافظ هنرمندان جامیزنه ! هر کس بره پهلوش و بگه میخوام

يك نشریه هنری درست کنم بهش كمك می کنه و دست خالی برش

نمیگرداند !

آتیلا در جواب فکرت گفت :

- عیب کار اینه لاله خانم وقتی به نشریه ای كمك می کنه

که يك مقاله ای از خودش چاپ بکنن .

حکمت يك خيلى عادى جواب داد :

- باشه .. مگه چطور ميشه ؟ . بگذار يك مقاله هم او بنويسه !
 .. رفقا تصميم گرفتند برن پيش لاله خانم در باره نشر يه صحبت
 كنن ، البته نبايست اسم پول بيارن ، همينقدر كه بهش مراجعه
 ميكردن و مقاله ميخواستن خودش گوشى دستش ميآمد موضوع چيه !
 اولش هم يك كمى ناز ميكرد .. « هيچ وقت ندارم » ، نميدونم
 چي بنويسم . « ديگران هم ازم مقاله ميخوان » اين حرفهارا ميزد
 پول را هم ميداد و قرار داد چاپ مقاله اش را هم ميگذاشت .
 باز هم من مسئول اين كار شدم .

نزديك نصف شب بود كه از خانه ي فكرت بيرون آمديم .
 سر راه رفقا يكي يكي خدا حافظى كردن و رفتن و من با
 « منير » رفيق تازه مان تنها مانديم .

اين رفيق جديد توى حزب ما بيشتر فعاليت داشت و
 زيادتر از سايرين آه و ناله مي كرد ... توى كوچه هم آه و ناله
 كردن را فراموش نكرده بود ..

خواستم ازش خدا حافظى كنم و برم پى كارم ، ولى او محكم
 بازوى مرا گرفت و نگه داشت ، باژست هنر پيشه ها ئى كه روى صحنه
 رل ، بازى مي كنند گفت :

- مرا تنها نگذار .. امشب از غم و غصه هميميرم !
 خنده ام گرفت .. زنده مونده چيكار کرده ! كه بميره
 چطور بشه !

بالاخره همه هميميريم ، يا امروز يا فردا ، نميدونستم
 چه جوابى باين رفيق عزيز كه از همه ي ما خرفتر بود ! بدم .

ساكت شدم ولى او ولكن معامله نبود :

- آخ .. دارم مي ميرم ..

رسيديم بيك سرازيرى .. از اونجا دارد انل كه در زير

انعكاس چراغها منظره جالبى داشت ديده ميشد .. آهسته با آرنجم

به پهلوى «منير» زدم :

- نگاه كن .. حيف نيس آدم اين مناظر عالى را بگذاره

و بميره ؟!

منير در حاليكه چشمهاش آلبالو گيلاس مى چيد و نگاهش را

توى افق دوخته بود با صدای بمش گفت :

- نه .. نه .. ديگه از زندگى به تنك آمدم . خسته شدم ..

بايد خودم را بكشم ! و راحت شم .

- پسره يوانه نشو .. ما بخاطر حزب خرفت و احمق شديم

كافيه ، ديگه خودكشى كار آدم حسابى نيس . تو هنوز جوانى ..

شعرهاى خوب ميگى - آينده درخشانى دارى .. بايد به اميد

فرداى روشن زندگى كنى !

- اينها قصه اس .. زندگى پشيزى ارزش نداره ! من رشته

اين زندگى را بادس خودم قطع ميكنم .. زنده باد مرك !

مثل سك پشيمان شده بودم ، كه چرا بين اينهمه آدم من با

اين يكى راه افتادم ! نكنه يك كارى بكنه و كار دست ما

بده ! ساعت مرا نگاه كردم .. خيلى از نصف شب ميگذشت هرچه

لدداريش ميدادم جري تر ميشد و ميگفت :

- كهجائى مرك .. بيا مرا در آغوش بگير ..

عزیز نسین

نمیتوانستم ولش کنم برم .. خواهم می‌آمد .. رسیدیم کنار دریای (دلمه باغچه) همچین که چشم «منیر» بامواج دریا افتاد، زدنش و گفت :

- مرگ درمیان امواج سردچقدر لذت آوره .
خیلی ناراحت شدم . کفرم در آمد ، فوراً یقه‌اش را چسبیدم
www.KetabFarsi.com
و گفتم :

- حرف حسایت چیه؟ می‌خواهی خودتو بکشی؟ پس معطل چی هستی؟ یا الله زود باش خودت رو بنداز تو دریا ..
منیر خیلی تعجب کرد . مثل اینکه از من چنین انتظاری نداشت ، با چشمهای از حدقه درآمده بصورت من خیره شد ..
داد زدم :

- د .. یا اله .. چرا معطلی؟ خودتو بکش و جان مرا هم راحت کن .

دیدم از حرفهام جا خورده ، جراتم بیشتر شد . حالا من ولکن نبودم ، یقه‌اش را محکم چسبیدم و بطرف دریا «هل» دادم . راستی راستی هم باورش شده بود که می‌خواهم بندازمش توی دریا .. به تقلا افتاد . و با تلاش زیادی یقه‌اش را از دستم درآورد ، دو تا پا داشت دو تا هم قرض کرد ، در رفت و جان منم راحت شد .
بطرف خونه‌ام راه افتادم .. توی راه همش در فکر اینکار ها بودم ، که بالاخره آخر و عاقبت ما چی میشه؟ توی شش و بش این خیالات شنیدم یکی از پشت صدام میکنه .. سرم رو برگرداندم .
دیدم داداش صلاح الدین .. مست .. مست .. بود ..

نمیدونم با اینحال خراب منو چطور شناخته بود ..

رقم جلو واحوالپرسی کردم . پرسید :

- شنیدم میخواید نشریه‌ی حزب شما را دربیارین!
 من از تعجب شاخ درآوردم ! ما بهمدی رقفا قسم و آیه
 داده بودیم که کارها را مخفی نگه دارن . هنوز چهار پنج ساعت
 از جلسه‌ی ما نمیگذشت . این از کجا جریان را فهمیده !؟
 خودم را به نفهمی زدم و جواب دادم :
 - چه حزبی !

- بیخودی قیافه نگیر ، من از همه چیز خبر دارم .. حزب
 جوانان «غمگین و خرفت» را درست کردین و نشریه‌ای هم بهمین اسم
 میخواید منتشر بکنید .
 دیدم انکار فایده‌ای نداره ، بابا جریان را بهتر از من
 میدوانه .

گفتم :

- آها ..! چیزو میگی ؟ .. جمعیت ما ؟ ! ولکن بابا
 مسخره درآوردن ..

- نه .. چرا مسخره ؟ اتفاقاً بسیار انتخاب خوبی !
 بعقیده من از این مناسب تر برای این بچه‌ها پیدا نمیشه آدمی
 که يك فروش پول تو جیبش نیس .. کاروبار نداره ، ماء بماء
 سیکار و مشروب به لبش نمیخوره ، معنی زن رو هم نجشیده ، مسلماً
 باید از صبح تا عصر آه بکشه و ناله کنه ..

اصلاً لازمی هنرمند بودن زجر کشیدن و آه و ناله کردن ..
 هنرمندان غرب هم همینطورن .. اگر در جوانی پول از آسمان
 برایشون بباره بالاخره ، از گرسنگی میمیرن . منتهی هنرمندهای

عزیز نسین

ما استقبال رفتن، هنوز قلم بدست نگرفته، شعر نگفته، اول اخلاق و عادت آنها را یاد میگیرن. همش دم از بی وفائی دنیا میزنن. از بیذوقی و قدر نشناسی اجتماع گله و شکایت میکنند ..
بالاخره من باید یک جوابی باو میدادم ... قیافه‌ی خشکی گرفتم و گفتم :

- شما اشتباه میکنین .. عامل اصلی این حالات دنیا نیس. حکمت که وضعش خوبه و هر روز کلی پول نوجیبی از پدرش میگیره، اوچی؟ او چرا آمده تو حزب؟

داداش صلاح الدین خندید :

- پسر جون ... حکمت بیک از همه‌ی شما ویلان تر و بد بخت تره،

او همش تو این فکره که زندگی فرداش چی میشه؟!

یکدفعه سر زبونم آمد که بگم :

د خودت چطور؟ .. خودت چه تأمینی برای فردات

داری؟

اما حرفم را خوردم . www.KetabFarsi.com

داداش صلاح الدین گفت :

- بعضی‌ها هم واقعاً (مرض) دارن، با اینکه همه چیزشون

فراهم ... با اینکه هیچی در زندگی کم ندارن، با اینحال «خرف»

میشن، و دائم از مَرک و میر و بدبختی حرف میزنن، میدونی علتش

چییه؟ اینا بیشتر شان «عقده‌ی حقارت» دارن سالها زحمت میکشن

کار میکنند. چه در شعر، چه در موسیقی و چه در نقاشی و مجسمه-

سازی، اما چون استعداد ندارن و نمیتونن بجائی برسن واسم و

رسمی در بیارن واقعاً مریضن و ما یوس میشن .

- خب ! من چی ؟ میدونی وضع مالی من خوبه ! هرچی
بخوام برام فراهمه ! از اون روزی هم که جزء هنرمندا شدم
همه جلوی پام قربانی میکنن .

داداش صلاح الدین بصدای بلند خندید :

- توهم حالا تازه نفسی .. چند وقت دیگه بهت میگم ..
اینوگفت و راهشو گرفت بره . دلم بشور افتاد .. این
حرفش خیلی معنی داشت .. آیا واقعاً درآینده منم بحال و روز اونا
میاقتادم ؟ یا شوخی کرد ! بازو شو گرفتم ، نگهش داشتم ، و
ازش پرسیدم :

- خب ... توچیکار می کنی ؟

- منم عده ای بنام حزب هفتم دور خودم جمع کردم ، و
می خواهم نشریه جدیدی راه بیندازم .
فریاد کردم :

- همیشه !

- چرا همیشه ؟

- برای اینکه جای حزب پنجم هنوز پر نشده ...
چطور می خواهی هفتم حزب را بسازی و سوارما بشی !
- پنجمی درکار نیست ..

- چطور همچو چیزی ممکنه . باید اول پنجم را تشکیل
بدی ، و الا حزبها از هم بریده همیشه ..

- بعضی وقتها لازمه اینجور بشه .. اینو میکن پرش

- هر کاری يك قانونی داره .. من درآوردی که تیس

اینکه حزب همیشه حزب ما بهترین نمونه است و دیگر هیچکس نمیتونه رودس ما بلند بشه ! همدی ما قهرمان خرفتی هستیم و شعار ما اینه که همیشه غمگین باشیم و آه و ناله کنیم ، کی میتونه حزب از این بهتر و شعار از این مهمتر راه بیندازه !
داداش صلاح الدین خندید :

- معلوم میشه تو هنوز هیچی از حزب سرت نمیشه !
نمیدونی درد نیاچه احزاب های بزرگ باشعارهای مهم وجود داره ..
سرخورده و کسل پرسیدم :
- شعار حزب جدید شما چیه ؟
- ما حزب (عصبانی) ها هستیم !
- این از کجا درآمده ؟ ...

- اولش از آمریکا شروع شد و اسمش را گذاشتند جوان های عاصی ، بعد به اروپا آمد و از آنجا هم به انگلستان رفت ، و در حال حاضر شعبات این حزب در تمام دنیا پخش شده !
بقدری تحت تأثیر حرفهایش قرار گرفته بودم که یادم رفته بود . باهم رقیب هستیم . بی اختیار گفتم :
- خب ، حالا شما میخواهید شعبه ی اونو اینجا باز کنین !

- بعله ، شروع کردیم ...

پرسیدم :

- شما به چه چیزی عصبانی میشین ؟
- اولاً از صبح که آدم چشمش را باز میکنه تا آخر شب که

میخواه اینقدر علت و دلیل برای عصبانی شدن در کشور ما هست که حد و حساب نداره ، ثانیاً ما چون آدم‌های شکست خورده‌ای هستیم، و در اجتماع زیاد توی سرما زده‌اند، بطور خودکار عصبانی هستیم و احتیاج به علت و دلیل جدید نداریم !

پرسیدم :

- چرا توی سرما زده‌اند ؟

- اینو تو حالا نمی‌فهمی . . . وقتی خوب وارد اجتماع شدی حالت همیشه

دیدم شعار اینا از اشعار ما بهتره، گفتم:

- اگر برام بیشتر توضیح بدی ، منم میام تو حزب شما . . .
خنده‌ی تلخی روی صورت داداش صلاح‌الدین ولوشد و

گفت :

- توضیح لازم نداره فقط يك کمی چشمهات رو واکن .
اطرافت رو ببین . . . گرانی اجناس . بیکاری ، خرج اهل و عیال .
رفتار مأمورین دولتی ، و صدها چیز دیگه که گفتمی نیس اطراف ،
وجود داره ، که هر کدومش کافیه ۴۸ ساعت سروصدا تو به آسمان
برسونه !

حرفهائی که میزد نه معما بود و نه مسئله ریاضیات و
الکترونیک که آدم نتونه بفهمه . . . یکپارچه حقیقت بود ، در حالیکه
سرم را تکان میدادم گفتم :

- بخدا من از حزب شما بیشتر از حزب خرفتی‌ها خوشم

آمد .

- پس دستتو بده بمن و مردانه قول بده که بیائی تو

شل شده بودم. اراده ام داشت از دست میرفت، و دستم بی اختیار
 بالا آمد، اما خودم را کنترل کردم و گفتم :
 - به رفقا قول دادم و این نا جوان مردی که به او نا نارو بزنم .
 حالا هم خیلی خوابم میاد .. بگذار برم استراحت کنم، فردا تصمیم
 قطعی ام را بهت اطلاع میدم .
 داداش صلاح الدین دستش را رو شانم گذاشت و گفت:
 - خودت میدانی اما فراموش نکن که وقتی نثریه مادری یاد
 شما جزء حزب قدیمی هستید ..

گفتم :

- ماهم حزب هشتم را تشکیل می دهیم ..
 - نمی تونید ..
 - چرا ؟

- برای اینکه هنوز در دنیا بالاتر از حزب «جوان های
 عاصی» حزب دیگری بوجود نیامده ...
 گفتم :

- تا فردا تصمیم میگیرم ..
 از داداش صلاح الدین جدا شدم . . و آفتاب داشت طلوع
 می کرد که بخانه رسیدم .

هنگامی که خبر افتتاح هشتمین حزب داداش صلاح الدین
 را به رفقا دادم همه شون ناراحت شدن.